زَکِری لاکمن ■ ترجمهٔ دامون افضلی

تصورات رقیب از خاورمیانه

تاریخ و سیاستِ شرق‌شناسی

نشرنی

تاریخ‌نگاری عالمانه و عمیقِ زَکِری لاکمن از شرق‌شناسی اروپایی، مطالعات خاورمیانه در ایالات متحده، بحث "برخورد تمدن‌ها" و دخالت امریکا در منطقه، از زمان انتشار این کتاب در سال ۲۰۰۴ بسیار توصیه شده و وسیعاً مورد استفاده قرار گرفته است. پروفسور لاکمن در ویراست دوم کتاب، تحلیلش را با بررسی نحوهٔ تحولِ مطالعات خاورمیانه در فاصلهٔ این دو ویراست، در پس‌زمینهٔ اشغال عراق توسط امریکا و "جنگ جهانی علیه ترور" به‌روز می‌کند.

لاکمن استاد تاریخ خاورمیانهٔ مدرن در دانشگاه نیویورک است. از جمله آثار پیشینش، **رفقا و دشمنان: کارگران عرب و یهودی در فلسطین ۱۹۰۶-۱۹۴۸**[1]، است که در سال ۱۹۶۶ منتشر شد. او ریاست انجمن مطالعات خاورمیانه را نیز عهده‌دار بوده است و همچنان دربارهٔ اتفاقات جاری خاورمیانه و سیاست خارجی ایالات متحده می‌گوید و می‌نویسد. لاکمن از سردبیران **میدل ایست ریپورت**[2] است.

1. *Comrades and Enemie: Arab and Jewish Workers in Palestine, 1906-1948*
2. *Middle East Report*

فهرست مطالب

سپاسگزاری ۱۳

پیش‌گفتار ویراست دوم ۱۵

مقدمه ۳۵

فصل اول: در آغاز ۴۵

گهوارهٔ غرب؟ ۴۶

برداشت‌ها از جهان ۴۹

میراث‌های روم ۵۴

برداشت‌های مسیحی از جهان ۵۹

ورود اسلام ۶۱

"عصر جهل" ۶۵

جنگ‌های صلیبی ۷۲

شناختن دشمن ۷۶

میراث عربی ـ اسلامیِ اروپا ۷۸

تصاویر اسلام ۸۲

فصل دوم: اسلام، غرب و دیگران ۸۹

عثمانی‌ها در اروپا ۹۲

تصویر عثمانی‌ها و ظهور شرق‌شناسی ۹۶

افول عثمانی و استبداد شرقی ۱۰۰

نخستین مراحل هژمونی جهانی اروپا ۱۰۴
غرب در برابر باقی جهان؟ ۱۱۵
تبیین "صعود غرب" ۱۱۹
اسلام و روشنگری ۱۲۴

فصل سوم: شرق‌شناسی و امپراتوری ۱۳۱
رنسانس شرقی ـ شرق‌شناسانه ۱۳۳
عصر دست‌درازی‌های اروپائیان ۱۳۸
ظهور هومو اسلامیکوس ۱۴۲
ارنست رُنان و مخاطبانش ۱۴۹
کارل مارکس و استبداد شرقی ۱۵۶
ماکس وبر و جامعه‌شناسی اسلام ۱۶۱
دانش شرق‌شناسی و قدرت استعماری ۱۶۳
استعمار و اسلام ۱۶۸

فصل چهارم: قرنِ امریکایی ۱۸۱
شرق‌شناسی اوایل قرن بیستم ۱۸۳
تجدیدنظر در استبداد عثمانی و افول آن ۱۸۷
ه. ا. ر. گیب و اسلام مدرن ۱۹۴
ایالات متحده ابرقدرتی جهانی می‌شود ۱۹۹
ایالات متحده در خاورمیانه ۲۰۴
پیدایش مطالعات منطقه‌ای ۲۱۴
شرق‌شناسی و جنگ سرد ۲۲۶
نوسازی یا مدرن کردن جهان ۲۳۲
در سنگرهای جنگ ۲۴۳

فصل پنجم: عرصهٔ آشوب ۲۵۵
دههٔ ۱۹۶۰ و ظهور یک "چپ نو" ۲۶۰
"نظریهٔ وابستگی" در مقام نقد و بدیل ۲۶۳

تغییرات در خاورمیانه ۲۷۱
پدید آوردن یک نقد ۲۷۶
چالش اسلام‌گرایی ۲۹۰
پدید آوردن بدیل‌ها: اقتصاد سیاسی و جنسیت ۲۹۸
فصل ششم: شرق‌شناسیِ سعید: یک کتاب و پیامدهایش ۳۰۷
پیوند فوکویی ۳۱۰
شرق‌شناسی به منزلهٔ یک گفتار ۳۱۳
برنارد لوئیس پاسخ می‌دهد ۳۱۹
درگیری‌های انتقادی ۳۲۳
پساساختارگرایی و "چرخش زبانی" ۳۳۶
گفتار استعماری و نظریهٔ پسااستعماری ۳۴۱
فصل هفتم: پس از شرق‌شناسی؟ ۳۵۷
باز هم: اسلام و اسلام‌گرایی ۳۵۸
مسئلهٔ تروریسم ۳۶۹
برخورد تمدن‌ها ۳۸۴
پایان مطالعات منطقه‌ای؟ ۳۸۹
دانش‌پژوهان و دولت ۳۹۶
اندیشکده‌ها و تحلیل‌گران تلویزیونی ۴۰۳
سیاست خشن: ساکت کردن و قرار دادن نام مخالفان در لیست سیاه ۴۱۲
نقدی از جانب راست ۴۲۱
نبرد علیه مطالعات خاورمیانه ۴۳۲
پس‌گفتار ۴۴۳
یادداشت‌ها ۴۵۱
کتاب‌شناسی ۴۸۹
نمایه ۵۰۵

نقشه‌ها ۲۱
۱. ظهور اسلام و فتوحات اعراب ۲۲-۲۳
۲. امپراتوری عثمانی تا سال ۱۵۶۶ ..... ۲۴-۲۵
۳. خاورمیانه و شمال افریقا در آستانهٔ جنگ جهانی اول ۲۶-۲۷
۴. خاورمیانه و شمال افریقا در فاصلهٔ دو جنگ جهانی ۲۸-۲۹
۵. مرزهای خاورمیانه و شمال افریقا ۳۰-۳۱
۶. خاورمیانه و شمال افریقا در جهان ۳۲-۳۳

سپاسگزاری

بی‌تردید کتاب حاضر از آثار بسیاری از پژوهندگان دیگر بهره گرفته است. نام همهٔ آن‌ها به‌دقت در یادداشت‌ها ذکر و در کتابشناسی فهرست شده است (امیدوارم این‌گونه بوده باشد). اما در این‌جا می‌خواهم از آن‌ها بابت اندیشه‌ها و آثارشان که به نگارش این کتاب کمک کردند قدردانی کنم. همچنین می‌خواهم از جوئل بینین، ئوآن کول، براندون فاین، بیل مدْسِن، یوجین روگان، جیمز شاموس و خوانندهٔ ناشناسی که انتشارات دانشگاه کمبریج استخدام کرد، به خاطر نظرات هوشمندانه‌شان دربارهٔ دست‌نوشته‌ام سپاسگزاری کنم. همچنین باید از یوجین روگان برای ویرایش مجموعه‌ای که این کتاب در آن منتشر می‌شود، و از ماری‌گُلد آکلند برای حمایتِ توأم با صبر از این مجموعه، حوصله و شوخ‌طبعی‌اش و پذیرش مشارکت من در آن، قدردانی کنم. به روالِ همهٔ این سال‌ها، رابرت ویتالیس از دقیق‌ترین خواننده‌های آثارم و منتقد پُرشوری بود. به گمانم او با همهٔ آنچه در این کتاب آمده موافق نخواهد بود اما امیدوارم دستِ‌کم بخش‌هایی از آن باب طبعش باشد و او تأثیرش را بر نسخهٔ نهایی کتاب بازشناسد. مثل همیشه، از ملیندا فاین برای خواندن جدی و عمیق پیش‌نویس‌ها و عشق و حمایت سخاوتمندانه‌اش در طول انجامِ این پروژه سپاسگزارم.

تعهد کرده بودم این کتاب را بلافاصله پس از تولد دختر کوچکترم، مایا میکال لاکمن ـ فاین، بنویسم. او در زمان انتشار ویراست نخست این اثر هشت‌ساله شده بود.

سال‌ها پیش به مایا قول داده بودم آن را به او تقدیم کنم. از جمله دلایلِ خوشحالی‌ام از تمام شدنِ ویراست دوم، فراهم شدنِ امکانِ وفای به عهدم بود. همیشه قدردان روحیهٔ عالی، هوش و انرژی مایا بوده‌ام و خواهم بود. به علاوه، قدردانِ سُروری هستم که به زندگی‌ام می‌آورد.

پیش‌گفتار ویراست دوم

۱۷ اکتبر ۲۰۰۶ **نیویورک تایمز** مقاله‌ای مهمان به قلم جف استاین، دبیر بخش امنیت ملی نشریهٔ **فصلنامهٔ کنگره**، منتشر کرد با عنوان "آیا شیعه و سنّی را از هم تشخیص می‌دهید؟". خشونت فرقه‌ای و پاکسازی قومی عراق را زیر و رو می‌کرد، نیروهای ارتش امریکا با شورشی روزافزون دست به گریبان بودند، و نگرانی ناظران از دورنمای تنش‌های فزاینده بین شیعیان و سنّی‌ها در سراسر خاورمیانه به گوش می‌رسید. اما طبق گزارش استاین بسیاری از مقامات ارشد نهادهای مقابله با تروریسم که او در واشنگتن با آن‌ها مصاحبه کرده بود و بسیاری از اعضای کنگره که بنا به فرض بر کار آن‌ها نظارت داشتند، حتی از ارائهٔ توضیحی ابتدایی دربارهٔ تفاوت اسلام شیعی و اسلام سنّی عاجز بودند. آن‌ها نمی‌توانستند بااطمینان بگویند ایران، حزب اللّه و القاعده شیعه‌اند یا سنّی. استاین می‌پرسد: «از همهٔ این‌ها گذشته، آیا آن دسته از مقامات نهادهای مقابله با تروریسم بریتانیا که مسئولیت ایرلند شمالی را بر عهده داشتند، فرق کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها را نمی‌دانستند؟» او نتیجه می‌گیرد: «می‌توان گفت بسیاری از مقاماتی که عهده‌دار جنگ علیه تروریسم شده‌اند، ذره‌ای اهمیت نمی‌دهند دربارهٔ دشمنی که با آن می‌جنگیم اطلاعاتی حاصل کنند.»

در پس‌گفتار ویراست نخست این کتاب که شش‌ماه پس از تهاجم امریکا به عراق نوشته شد، به برخی از توهم‌ها و پندارهایی که معمولاً بر خط‌مشی امریکا در

خاورمیانه تأثیرگذار بوده‌اند و به شکل‌های دانش و چارچوب‌های تفسیریِ شالودهٔ آن‌ها (که برخی‌شان سابقه‌ای طولانی دارند) اشاره کرده‌ام. حالا که دارم این سطرها را می‌نویسم، پنج سال گذشته است و به نظر می‌رسد چیز زیادی تغییر نکرده است. شکاف چشمگیر بین تصوّر و واقعیت، بین خط‌مشی و تبعاتش، همچنان پابرجاست، آن هم با جهل لجوجانه‌ای که استاین از آن پرده برداشت؛ جهلی که شاید محصول جانبیِ تفرعنِ امپریالیستی نامیدنش بهترین توصیف باشد. خودِ این واقعیت که هنوز هم فلان یا بهمان شکل از اصطلاح "جنگ علیه ترور" در قامتِ توصیف مفید و دقیقی از آنچه ایالات متحده در سراسر جهان عملاً درگیرش است، وسیعاً پذیرفته شده نشان می‌دهد که آن‌قدرها هم پیشرفتی حاصل نشده است؛ حتی مقالهٔ استاین نیز طوری به "جنگ علیه تروریسم" و "مبارزه با تروریسم" ارجاع می‌دهد که گویی اصطلاحاتی بدیهی‌اند و مسئله‌آفرین نیستند.

البته تردیدی نیست که تصوّر آغازین دولت بوش از تبدیلِ عراق به یکی از اقمار مطیع (و خوشبختانه نفت‌خیز) ایالات متحده از بین رفته است. اکثریت مردم امریکا مدت‌ها پیش به مخالفت با جنگ برخاستند و امروزه اغلب سرآمدانِ عرصهٔ سیاست و رسانه خوب می‌دانند که ایالات متحده باید راهی برای خروج از موقعیت فاجعه‌باری که خود را در عراق گرفتارش کرده بیابد و با سایر کشورهای خاورمیانه و جهان برخوردی هوشمندانه‌تر پیش بگیرد. همان‌طور که در فصل هفتم متذکر می‌شوم از ۱۱ سپتامبر به بعد، بسیاری از امریکایی‌ها (از جمله دانشجویان دانشگاه‌ها) میل راستینی به آموختن و فهمیدنِ هر چه بیشترِ سایر بخش‌های دنیا (از جمله جهانِ مسلمان) و نقش کشورشان در جهان نشان داده‌اند.

با این حال، علی‌رغم انتشار نقدهای قاطع و متعدد دربارهٔ سیاست خارجی امریکا و به‌رغم آن‌که حالا گنجینه‌ای از منابع دربارهٔ خاورمیانه و جهان مسلمان ــ و روابط ایالات متحده با آن‌ها ــ در دسترس عموم است، امّا معلوم نیست درس‌های اساسی‌تر آموخته شده باشند. اکثر منتقدان جنگ عراق، دستِ‌کم در میان سیاستمداران و محافل سیاست‌گذاری، لزوم حفظ هژمونی امریکا در خاورمیانه و ورای آن را به پرسش

نمی‌کشند؛ آن‌ها صرفاً از وسایل خاصی که دولت بوش برای حفظ آن هژمونی به کار بسته است، و نیز از بی‌کفایتی فوق‌العاده‌اش، انتقاد می‌کنند. آن‌ها عموماً به این پرسش نمی‌پردازند که آیا اعزام روزافزون و بی‌سابقهٔ نیروها و تجهیزات نظامی امریکا به کشورهای مختلف در سراسر جهان واقعاً امنیت ملی ایالات متحده یا دورنمای امنیت و ثبات جهانی را افزایش داده است؟ از این رو، هر چند ایالات متحده سرانجام بخش عمدهٔ نیروهای نظامی‌اش را از مهلکهٔ عراق می‌رهانَد، امّا به نظر می‌رسد صحنه برای استمرار بسیاری از همان سیاست‌ها و، در نتیجه، مداخلات آتی آماده می‌شود؛ مداخلاتی که تبعاتِ عمیقاً ناخوشایندی برای آن‌هایی خواهد داشت که آماج قدرت امریکا هستند.

عراق پیشاپیش گواه بسیار روشنی از معنای احتمالی [آن مداخلات] برایمان فراهم کرده است. در نتیجهٔ تجاوز امریکا و اشغال [این کشور] صدها هزار عراقی کشته شده‌اند، بسیاری دیگر زخمی یا معلول و میلیون‌ها نفر از خانه‌هایشان آواره شده‌اند و جامعهٔ عراق ویران شده است. افغانستان، که دوباره از ۱۱ سپتامبر شاهد مداخلهٔ عمیق امریکا بوده، کماکان با شورشی خونین (و هم‌اکنون فزاینده) و غیبت آشکار دولت کارآمد دست به گریبان است و همسایه‌اش پاکستان نیز درون مهلکه کشیده می‌شود. در این بین، همچنان بر وخامت سایر نزاع‌های داخلی و بین‌الدُوَلیِ خاورمیانه، از جمله منازعهٔ فلسطین و اسرائیل، افزوده می‌شود، آن هم با فوران متناوب خشونت و وخیم‌تر شدنِ اوضاع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی در بیشتر کشورهای منطقه.

در این میان، رابطهٔ دشوار و نگران‌کنندهٔ دانشِ پژوهشی و نیازهای حکومتْ همچنان بایستهٔ توجه است، همان‌طور که دستِ‌کم از جنگ جهانی دوم به بعد چنین بوده است. در این عرصه شاید این امید باشد که پژوهندگانْ درس‌های مفیدی آموخته باشند. مثلاً در سال ۲۰۰۷ خبر "نظام بستر انسانی"[1] منتشر شد؛ طبق برنامهٔ چهل

1. "Human Terrain System"

میلیون دلاریِ پنتاگون، عالمان علوم اجتماعی در واحدهای ضدشورش در عراق و افغانستان "مستقر" شدند تا ارتش امریکا بتواند بهرهٔ مؤثرتری از دانش محققان دربارهٔ جوامع، فرهنگ‌ها و زبان‌های محلی ببرد. انجمن مردم‌شناسی امریکا فوراً تحقیقاتی انجام داد و گزارشی منتشر کرد که در آن بر پیامدهای اخلاقی جدیِ مشارکت مستقیم مردم‌شناسان در عملیات‌های نظامی و فعالیت‌های اطلاعاتی تأکید شده بود. انجمن مردم‌شناسی امریکا و سایر افراد و نهادها از پروژهٔ مینِروا[1]ی وزارت دفاع امریکا نیز ابراز نگرانی کردند؛ پروژه‌ای که خبرش سال ۲۰۰۸ اعلام شد و هدف آن تأمین مالی و حمایت از پژوهش‌هایی بود که محققان دانشگاهی دربارهٔ موضوعاتی نظیر توسعهٔ ارتش چین و تأثیر "راهبردی تغییرات دینی و فرهنگی درون جهان اسلام" انجام می‌دادند؛ پژوهش‌هایی که برای تأمین امنیت ملی مهم تلقی می‌شدند. این خبر بی‌درنگ خاطرات رسوایی پروژهٔ کَمِلوت[2] را زنده کرد (در فصل چهار از آن گفته‌ام) و به درخواست‌هایی انجامید برای آن‌که چنین پژوهش‌هایی توسط نهادهای مستقل از تشکیلات نظامی/ اطلاعاتی و پایبند به رویه‌های استاندارد دانشگاهی، از جمله داوری توسط همتایان، تأمین مالی و مدیریت شوند.

بنابراین، کثیری از موضوعات مورد بحث در این کتاب دربارهٔ رابطهٔ بین دانش (دربارهٔ خاورمیانه و جهان مسلمانان) و قدرت (عمدتاً قدرت امریکا در این دوره)، امروزه همچنان بسیار مطرحند و، از این رو، کماکان امیدوارم فهم بهترِ خاستگاه‌ها و تحولاتی که مطالعهٔ اسلام و خاورمیانه در غرب، و خصوصاً در ایالات متحده از جنگ جهانی دوم به بعد، از سر گذرانده چه‌بسا هنوز هم به کار آید. در بازبینی کتاب برای ویراست دوم بر فصل هفتم متمرکز بودم که در آن از جوّ حاکم بر مطالعات خاورمیانه در امریکا در سال‌های اخیر، به‌ویژه از حمله‌های هدفمندِ سیاسی به محققان خاورمیانه و اسلام و نهادهایی که در آن‌ها مستقرند، می‌گویم. به سبب محدودیت جا، از بررسی موج آثاری که محققان، پس از انتشار ویراست نخست

1. Project Minerva 2. Project Camelot

این اثر، دربارهٔ تاریخ و سیاستِ شرق‌شناسی، مطالعات عربی، اسلامی و خاورمیانه منتشر کرده‌اند، صرف‌نظر کرده‌ام. هر چند نمی‌توانم در برابر وسوسهٔ اشاراتی مختصر به سه اثر نسبتاً جدید در باب شرق‌شناسی مقاومت کنم.

اولی کتاب رابرت اروین، **دانش خطرناک: شرق‌شناسی و ناخشنودی‌هایش**[1] (۲۰۰۶)، است که در بریتانیا با عنوانی تندتر و تحریک‌آمیزتر منتشر شد: **عطشِ دانستن: شرق‌شناسان و معارضانش**. این کتاب به نظرم نامتعارف و حتی تقریباً غیرعادی می‌آید، هر چند به شیوهٔ خود کاملاً سرگرم‌کننده هم است. اروین بررسی جامع و مفصلی از عالمان شرق‌شناس طی قرون و اعصار مختلف عرضه می‌کند امّا عمدتاً به پارادایم‌های تفسیری و پیوندهایشان با قدرت، خواه امپریالیستی و خواه غیر آن، بی‌علاقه است. همچنین، او عنادی شخصی با ادوارد سعید نشان می‌دهد که به زعم من هم افراطی است و هم به لحاظ فکری نتیجهٔ عکس می‌دهد. با این حال، **دانش خطرناک** ارزش مطالعه دارد، خاصه به سبب فراهم آوردنِ تصاویر زنده از محققان و عالمان شرق‌شناس، خصال فردی و محیط‌هایشان.

اثر بعدی کتاب دنیل مارتین واریسکو، **قرائت شرق‌شناسی: سعید و امر ناگفته** (۲۰۰۷)، است که نویسنده آن را "نقد طنزآمیز و حساب‌شده"ای توصیف می‌کند که آماجش "رتوریک بحث‌برانگیز" **شرق‌شناسی** است. اما این اثر به نظرم نه حساب‌شده آمد و نه به طرز موفقی طنزآمیز. بخش عمدهٔ این کتابْ جز سرهم‌بندی (اغلب مغرضانه اما همراه با جزئیات مفصّلِ) انبوه نقدهای مفیدی نیست که طی سه دههٔ گذشته دربارهٔ **شرق‌شناسی** منتشر شده است. سرانجام، بر خلاف اروین و واریسکو، کتاب **تبارهای شرق‌شناسی: تاریخ، نظریه و سیاست** (۲۰۰۸)، ویراستهٔ ادموند برک سوم و دیوید پروخاسکا، مجموعه‌ای از جستارهای جدی و عمیق است که به طرز انتقادی اما ثمربخش با جنبه‌های مختلف میراث فکری سعید مواجه می‌شود و گفت‌وگوهای

۱. این کتاب با عنوان **دانش خطرناک؛ شرق‌شناسی و مصائب آن** با ترجمهٔ محمد دهقانی و به همت نشر ماهی منتشر شده است. ـم.

جاری محققان بر سرِ شرق‌شناسی، استعمار، ملی‌گرایی، مدرنیته و تاریخ‌نگاری را توضیح می‌دهد.

قطعاً دربارهٔ تاریخ‌ها و موضوعاتِ مورد بحث در این کتاب، آثار بسیار دیگری، منتشرشده یا در دستِ چاپ، وجود دارد و تردیدی نیست که باید تحقیقات بسیار بیشتری انجام شود تا بتوانیم از نزدیک شدن به فهم درست و عالمانهٔ رشد و تحول انواع دانش‌های بحث‌شده در این کتاب و فهم سیاستی که با آن مواجه بوده‌اند، سخن بگوییم. همان‌طور که بی هیچ محدودیتی در مقدمه اذعان کرده‌ام، کتاب حاضر نوعی پیش‌درآمد است و ادعایی مبنی بر فصل‌الخطاب بودن در هیچ زمینه‌ای ندارد.

در این بین، به‌رغم وضعیت تلخ و ناخوشایندی که امروزه بر اکثر بخش‌های خاورمیانه حاکم است و علی‌رغم جوّ تقریباً خصمانهٔ حاکم بر دانشگاه‌های امریکا، محققانی که در حوزهٔ مطالعات خاورمیانه‌اند یا به معنای موسّع دربارهٔ آن می‌نویسند، همچنان به تولید آثاری ممتاز، آموزش دانشجویان و گروه‌های جدیدی از محققان و استادان ادامه می‌دهند. امیدوارم این ویراست جدید به کارشان بیاید. همچنین، امیدوارم این کتاب به کارِ طیف گسترده‌تری از خوانندگان بیاید که می‌خواهند دریابند آن بخش از جهان که ایالات متحده هنوز عمیقاً درگیرش است، چگونه مطالعه و تصویر شده است.

ژانویهٔ ۲۰۰۹

مقدمه

برای شروع شاید بهتر باشد توضیح دهم این کتاب چه نیست. این کتابْ تاریخی جامع و مملو از جزئیات در باب مطالعهٔ اسلام یا منطقه‌ای نیست که محققان و دیگران، در آن‌جا که غرب نامیده شده، خاورمیانه نامیده‌اند ــ وانمود هم نمی‌کند چنین کتابی است. همچنین، این کتاب ادعا ندارد تحلیلِ عالمانهٔ تمام‌عیار و ژرفی دربارهٔ خاستگاه‌ها، رشد و توسعه، ماهیت و دلالت‌های ضمنی برداشت‌های غربیان از اسلام، مسلمانان، اعراب، ایرانیان یا خاورمیانه یا نگرش‌هایشان به آن‌هاست.

این کتاب هدف بس فروتنانه‌تری دارد. در وهلهٔ اول، در پی آشنا کردن خوانندگان با تاریخِ رشته‌های گاه هم‌پوشانِ معروف به شرق‌شناسی، مطالعات شرقی، مطالعات اسلامی و مطالعات خاورمیانه، آن‌طور که در غرب انجام شده‌اند ــ با توجهی ویژه به ایالات متحده از میانهٔ قرن بیستم به بعد است. این کتاب درصدد شناسایی یا به بحث گذاشتن همهٔ عالمان، محققان، نویسندگان، هنرمندان، سیّاحان، متون، مکاتب فکری یا نهادهایی نیست که طی هزاروپانصدسال گذشته در مطالعه، شرح یا تصویر کردنِ اسلام، خاورمیانه یا، به معنایی وسیع‌تر، شرق نقش داشته‌اند. بلکه روندهای کلی، برخی پارادایم‌های تفسیری و رویکردهای نظریِ تأثیرگذار، مباحث و گذارهای مهم و نیز زمینه‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی‌شان را می‌کاود؛ آن هم

عمدتاً از رهگذر تمرکز بر افراد نمونه[1]، منتخبی از متون روشنگر، نهادهای اصلی و تحولات مهم.

به نظر می‌رسد امروزه دستیابی به درکی بهتر از چگونگی مشاهده، فهمیدن، مطالعه و تصویر کردنِ خاورمیانه و اسلام بیش از همیشه مهم است، خاصه برای امریکایی‌ها. در زمانهٔ ما، ایالات متحده در خاورمیانه و سایر بخش‌های عمدتاً مسلمانِ جهان عمیقاً درگیر است. این درگیری و مواجهه که قدمتی بیش از پنجاه سال دارد، ابعاد سیاسی، نظامی، اقتصادی و فرهنگی پیچیده و تبعات فراوانی داشته است؛ تبعاتی نه‌فقط برای مردم خاورمیانه بلکه برای خود ما مردم امریکا، همان‌طور که حوادث ۱۱ سپتامبر همهٔ آن تبعات را به طرز بس تراژیکی به درون امریکا کشانْد. آن حوادث و وقایع متعدد دیگرِ تاریخِ بغرنج و اغلب دردناکِ مداخلهٔ امریکا در خاورمیانه در شش دههٔ گذشته، ثابت می‌کند امریکایی‌ها دیگر نمی‌توانند همچون گذشته از تاریخ‌ها، خط‌مشی‌ها و فرهنگ‌های آن منطقه بی‌اطلاع بمانند. ما دیگر نمی‌توانیم کورکورانه به تضمین‌ها، پیش‌بینی‌ها و قول و قرارهای آنانی که در قدرتند یا به انواعی از دانش دربارهٔ خاورمیانه و اسلام اعتماد کنیم که اغلب برای شکل‌دهی و توجیه سیاست‌هایی استفاده شده‌اند که همان صاحبانِ قدرت دنبال کرده‌اند.

همان‌طور که این کتاب درصدد است نشان دهد طی چند دههٔ گذشته نقدها، بحث‌ها و مجادلات بسیار متعددی بر سر شیوه‌های مطالعهٔ مردمان، سیاست‌ها و فرهنگ‌های خاورمیانه در ایالات متحده، نوع دانشِ تولیدشده دربارهٔ این بخش از جهان و دلالت‌های ضمنی و تبعات آن دانش در گرفته است. بحث‌ها و مجادلات مطرح‌شده بین پژوهندگان خاورمیانه یا اسلام اغلب ناشی از اختلافات بنیادین بر سر این بوده است که باید کدام رویکرد، مفاهیم، چارچوب تفسیری یا روش برای فهم هر چه بهترِ موضوع مورد مطالعه‌شان به کار گرفته شود؛ به‌واقع، همان‌طور که

1. representative

خواهیم دید، همواره اختلافات مهمی بر سر نحوهٔ تعریف موضوع مورد مطالعهٔ محققان وجود داشته است.

همانند سایر حوزه‌ها و رشته‌های دانشگاهی در علوم انسانی و علوم اجتماعی، پژوهندگان خاورمیانه یا اسلام از فلان یا بهمان الگو، پارادایم یا چارچوب تفسیری، که معمولاً در برداشتِ وسیع‌تری از روال حاکم بر جهان (یا آنچه باید حاکم باشد) ریشه دارد، به‌تلویح یا به‌تصریح استفاده کرده‌اند تا آن دورهٔ تاریخی یا نهاد اجتماعی یا رخداد یا فرایندی را به فهم درآوردند که در پی درک یا تبیینش بوده‌اند. هر یک از این رویکردها فرض‌ها (اغلب اذعان‌نشده)، مقولات تحلیلی و روش‌های مُرجَحشان را دارد، و هر یک موضوع مطالعه‌اش را به شیوهٔ متفاوتی تعریف می‌کند. بنابراین، هر رویکرد یا چارچوب تفسیری معمولاً به جنبه‌ها یا سویه‌های معینی از جامعه یا فرهنگ یا مکان یا دورهٔ مورد مطالعه‌اش به منزلهٔ اموری حائز اهمیت می‌پردازد و همزمان، سایر جنبه‌ها را نادیده یا دستِ‌کم می‌گیرد؛ هر یک به شیوهٔ متفاوتی توضیح می‌دهد که امور چگونه و چرا تغییر می‌کنند (یا تغییر نمی‌کنند)؛ هر یک انواع مشخصی از منابع و روش‌های بررسی‌شان را به عنوان مهم‌ترین و مناسب‌ترین موضوع در ارتباط با وظیفهٔ علمی و تحقیقیِ در دست انجام توصیه می‌کند. وانگهی این پارادایم‌های متفاوت (و گاه به‌کلی متضاد) همواره در درون بسترهای پیچیدهٔ تاریخی و معاصر شکل می‌گیرند و از این رو، تحت‌تأثیر آن‌ها قرار دارند، (از جمله) خصایل فردی و شبکه‌های بین اشخاص، گرایشات و تغییرات نسلی، اختلاف‌نظرهای سیاسی، روندها و تضادهای فرهنگی و تحولات نهادی‌ای که در آن‌ها دخیلند.

محققانی که ظهور و تکوین حوزه‌ها و رشته‌های علمی را مطالعه می‌کنند اغلب به بسترها، استدلال‌ها، تضادها و فرایندهای مؤثر بر تولید، اشاعه و پذیرش دانش در حوزه یا رشتهٔ خاصی تحت عنوان "سیاست" یا "سیاستِ دانشِ" آن حوزه یا رشته اشاره می‌کنند. سر در آوردن از سیاستِ دانش در مطالعات خاورمیانه و مطالعات اسلامی و شیوه‌های بدیلِ فهم اسلام و خاورمیانه در جهان مدرن که محققان از آن دفاع و بحث می‌کنند، به چند دلیل حائز اهمیت است. نخست، چه‌بسا محققان و

دانشجویانی که در این حوزه فعالند از دستیابی به فهمی بهتر از خاستگاه‌ها، تاریخ و مجادلاتش منتفع شوند. اما علاوه بر این، امیدوارم درک بهترِ سیاستِ مطالعات خاورمیانهٔ معاصر چه‌بسا مردم عادی امریکایی را قادر به فهم بهترِ اتفاقات خاورمیانه بکند تا به طرز مؤثرتری سیاست‌هایی را ارزیابی کنند که مقامات حکومتی، سیاستمداران، مفسّران و "تحلیل‌گران" تلویزیونی از آن‌ها دفاع می‌کنند، زیرا آن سیاست‌ها اغلب در شیوه‌های مشخص (و اغلب بسیار مناقشه‌انگیزی) از فهم خاورمیانه و جهانِ وسیع‌ترِ اسلام ریشه دارد که محققان و عالمان در آغازْ شرح و بسطشان داده‌اند و به مدد همین شیوه‌هاست که آن سیاست‌ها توجیه می‌شوند.

کتاب حاضر، درست به همین سبب، پس از ارائهٔ شرحی عمدتاً روایی از ظهور و رشد آنچه نهایتاً مطالعات اسلامی یا شرقی نامیده شد و ما را از یونان باستان تا قرن بیستم بُرید، توجهش را به بررسی عمیق‌تر سیاستِ دانش در مطالعات خاورمیانه در امریکای پنجاه سال گذشته محدود می‌کند. پس از فصلی که تمرکزش پیدایش حوزهٔ جدید مطالعات خاورمیانه در ایالات متحده و بستر جنگ سردیِ آن است، به انتقادهای از پارادایم فکری بنیادینی برمی‌گردم که در آغازْ شالودهٔ این حوزه بود، امّا گوشه‌چشمی هم به نقدهایی از شرق‌شناسی، به منزلهٔ رشته‌ای علمی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ قدرت گرفت، دارم. سپس فصلی از پی می‌آید که به کتاب بسیار تأثیرگذار ادوارد سعید، **شرق‌شناسی** (۱۹۷۸)، پذیرش انتقادی، اثرات و تبعات بلندمدت‌تر آن اختصاص دارد. فصل پایانی نیز تحولات مهم مطالعات خاورمیانه در امریکا را بحث می‌کند و ما را به عواقب حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و اشغال عراق در سال ۲۰۰۳ می‌کشانَد.

دغدغهٔ اصلی‌ام در این بخش از کتاب آن است که نشان دهم نظریه‌ها، الگوها یا شیوه‌های تفسیری مختلف چگونه در شکل‌دهی به نوع پرسش‌هایی که محققان دربارهٔ خاورمیانه و اسلام طرح کرده‌اند (و از این رو، به پاسخ‌هایی که یافته‌اند)، روش‌ها و منابعی که به کار برده‌اند و معنایی که به نتایج تحقیقاتشان نسبت داده‌اند، دخیل بوده‌اند. علاوه بر این، کتاب، با این کار، خواستار توجه به بسترهای تاریخی،

نیروها و عوامل سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی خاصی است که در ظهور و پذیرش پارادایم‌های تفسیری مشخص ــ در بین محققان و به طور کلی در جامعه ــ نقش داشته‌اند و نیز به منافع اجتماعی و سیاسی‌ای که به واسطهٔ انتخاب فلان شیوهٔ تفسیرِ واقعیت به جای بهمان شیوه به آن‌ها خدمت شده است.

از آن‌جا که دربارهٔ اهمیت توجه به سیاستِ دانش در این حوزه استدلال کرده‌ام بی‌درنگ این تذکر را بیفزایم که باید به‌غایت احتیاط پیشه کرد تا رویکرد تفسیری یا نظری خاصی را با سوگیری، پیش‌داوری، کلیشه‌سازی و نژادپرستی یکی نکنیم، یا آن را صرفاً یا حتی عمدتاً بر حسب این‌ها توضیح ندهیم. همان‌طور که خواهیم دید، طی قرن‌های متمادی، به‌واقع تا به امروز، بسیاری از مردمان غرب، از جمله افراد ظاهراً فاضل و دانشمند، از پیش‌داوری‌های مبتذل و ناشیانه دربارهٔ اسلام، مسلمانان، اعراب و دیگران و [همچنین] دفاع از آن‌ها استقبال کرده‌اند. دستِ‌کم برای اهداف تحلیلی هم که شده، باید بین چنین احساساتی، هر چند مهوع و خطرناک، از یک سو، و چارچوب تفسیریِ مورد پذیرشِ یک محقق یا گروهی از محققان در حوزه‌ای مشخص از سوی دیگر، آشکارا تمایز قائل شویم. همان‌طور که خواهیم دید، شمار چشمگیری از محققان بوده‌اند که اسلام را بی‌اندازه محترم شمرده‌اند و با باورها و امیدهای پیروانش همدلی داشته‌اند اما همین افراد آثاری تولید کرده‌اند که طبق استدلال منتقدان، به‌تلویح یا به‌تصریح، متأثر از چارچوب تفسیریِ پرسش‌برانگیزی بوده‌اند. بنابراین، در عین حال که قطعاً به پیش‌داوری‌ها، کلیشه‌سازی‌ها و موارد نژادپرستی در دانش تولیدشده دربارهٔ اسلام و خاورمیانه توجه می‌کنم، بر این نکته تأکید دارم که باید بین این نگرش‌ها و چارچوب‌های تفسیریِ مورد استفادهٔ محققان تمایز قائل شویم؛ آن‌ها، دستِ‌کم به لحاظ تحلیلی، دو چیز متفاوتند، هر چند اغلب بر هم منطبق هستند و تفکیکشان دشوار است.

همچنین باید از همین آغاز اذعان کنم که در حوزهٔ خاورمیانه و اسلام (همچون سایر حوزه‌ها و رشته‌ها) پژوهندگانی بوده‌اند، و هنوز هم هستند، که مفهوم سیاستِ دانش را به‌کل رد می‌کنند و بر بی‌طرفی‌شان در تحقیق، قابلیت‌های انتقادی و داوری

درست، و نیز استفاده از روش‌های عالمانهٔ مطمئن و امتحان‌شده اصرار دارند که به آن‌ها امکان می‌دهد دانشی تولید کنند که تلویحاً یا آشکارا تحت‌تأثیر هیچ نظریه، الگو یا بینشی از جهان قرار ندارد، بلکه کاملاً و از نظر عینیْ دانشی درست محسوب می‌شود. می‌توان به آن‌ها پیشنهاد کرد که جملهٔ محبوب گروهبانِ پلیس، جک وب، را در سریال تلویزیونی **تله** شعارشان قرار دهند: "خانم محترم، فقط فکت!".

کسانی که به این موضع شناخت‌شناسی پایبندند، موضعی که (بسته به نحوهٔ صورت‌بندی یا به‌کارگیری‌اش) می‌تواند تحت عنوان تجربه‌گرایی یا پوزیتیویسم توصیف شود، تأکید دارند که کارشان صرفاً بررسی فکت‌هاست، فکت‌هایی که تصوّر می‌شود "خود به اندازهٔ کافی گویا هستند" و تحلیل‌هایشان مستقیماً برآمده از آن فکت‌هاست، بی آن‌که به هیچ پیش‌فرض، نظریه، دیدگاه سیاسی، ارزش اجتماعی یا تعصب شخصی‌ای امکان داده شود بر داوریشان تأثیر بگذارند. برعکس، آن‌ها معمولاً مخالفانشان را در حوزهٔ شناخت‌شناسی ــ کسانی که تولید دانش را همواره مستلزم حدی از تفسیر و داوری و نیز متأثر از بسترهای تاریخی می‌دانند ــ همچون عاملانی می‌بینند که عنصر سیاسی یا ذهنیِ تحریف‌کننده‌ای را به‌غلط به آنچه بناست جهان عینی و از نظر سیاسیْ بی‌طرفِ دانش باشد وارد می‌کنند.

البته محققانِ معتقد به دانش به مثابهٔ امری اجتماعاً تولیدشده یا برساخته در پاسخ تأکید می‌کنند که آنچه به زعم‌مان دربارهٔ جهان انسان‌ها می‌دانیم، آنچه را که در مورد هر جنبه از زندگی اجتماعیِ بشر در گذشته و حال که بدان علاقه‌مندیم صادق می‌دانیم، هرگز صرفاً محصول مشاهدهٔ مستقیم واقعیت و قابلیت استدلال‌مان نیست. بلکه، کسب چنین دانشی همواره مستلزم توسل (اغلب ضمنی و اذعان‌نشده) به نظریه، موضع تفسیری یا اِعمال داوری است. فکت‌ها نیز به هیچ معنای سرراست و ساده‌ای به اندازهٔ کافی گویا نیستند. آنچه فکت تلقی می‌کنیم، این‌که چه فکت‌هایی را مهم در نظر می‌گیریم، این‌که به کمک داده‌هایمان چه پرسش‌هایی را پاسخ می‌دهیم و این‌که فرایند تبیین را چطور انجام می‌دهیم ــ همهٔ این‌ها مستلزم گزینش‌هایی است که باز هم به معنی تفسیر، داوری و اتکا به مفهوم یا نظریه یا دیدگاهی دربارهٔ نحوهٔ فراهم

آمدنِ چیزها در جهان و قابلیت فهمیدنشان است. بنابراین، فکت‌ها تماماً قائم به ذات نیستند: آن‌ها در درون چارچوبی نظری یا تفسیری قابل‌فهم می‌شوند، چارچوبی که مشخص می‌کند آن‌ها واقعاً فکت، یعنی گزاره‌هایی درست دربارهٔ واقعیت، هستند و این‌که این مجموعه‌فکت و نه مجموعه‌ای دیگر است که اهمیت دارد و به ما می‌گوید واقعیتِ ماجرا چیست. ظهور، اشاعه و افول چارچوب‌های تفسیری پژوهشیِ معارض و راه‌های متعددِ ممکن برای فهم جهان اجتماعی نیز همواره وابسته به بسترها و تحولات وسیع‌تر است، ولو به شیوه‌هایی پیچیده. [۱]

با توجه به عنوان کتاب و محتوای آن واضح است که با چشم‌اندازی که خطوط کلی‌اش در پاراگراف قبل بیان شد، هم‌داستانم. امّا گفتنِ این‌که فکت‌ها به اندازهٔ کافی گویا نیستند، این‌که دانش و حقیقت به نحوی بی‌واسطه و بدیهی در دسترسمان نیستند بلکه در نظام‌های معنایی‌ای حک می‌شوند که توسط انسان‌ها و جوامع انسانی تولید و پذیرفته می‌شود، از این گذشته، این‌که منافع اجتماعی نیز با نحوهٔ تولید و دریافت دانش مرتبط است، هیچ یک از این‌ها ضرورتاً بدین معنا نیست که فکت‌ها مطلقاً معنایی ندارند یا همهٔ داستان‌های متفاوتی که می‌توان دربارهٔ واقعیت گفت، به یک اندازه درست یا معتبرند. ما در عین حال که اذعان داریم نحوهٔ تفسیر واقعیت به دستمان نتیجهٔ ساده و سرراستِ مشاهدهٔ مستقیم و بی‌واسطه (یا نتیجهٔ سادهٔ آزمایش‌گری در علوم "محض") نیست، مُحق به استقرار و طلبِ پایبندی به آن چیزی هستیم که می‌توان استانداردهای حقیقتِ اجتماع نامید؛ یعنی آن شیوه‌های وسیعاً مورد توافق برای گزینش و پردازشِ داده‌های مرتبط به منظور طرح، تأیید و نقد دیدگاه‌ها، و نیز روش‌هایی برای پرهیز از تحریف فاحش و البته جعل واقعیت.

این کاری است که محققان مدت‌هاست در حوزه‌ها و رشته‌های مشخصشان کرده‌اند، و این همان چیزی است که صحبت کردن با یکدیگر و داوری جمعی (یا دستِ‌کم بحث سازنده) دربارهٔ دقت و فایدهٔ تفسیرها و روایت‌های بدیل را برایشان امکان‌پذیر می‌کند. بی‌شک معتقدم تفسیری که در این‌جا عرضه کرده‌ام تفسیر معقولی است سازگار با روال‌ها و معیارهایی که همکارانِ مورخ و سایر محققان

برای پیشرفت دانش و ممانعت از تولید و اشاعهٔ تحریفات مغرضانه و اکاذیب آشکار برقرار کرده‌اند؛ امیدوارم خوانندگان این کتاب با من موافق باشند.

از آن‌جا که می‌خواستم خوانندهٔ غیرمتخصصی که این کتاب به نیّت او نوشته شده آن را حتی‌الامکان قابل‌فهم بیابد و از آن‌جا که کتاب نمی‌توانست زیاد مفصّل باشد، ناچار شدم دربارهٔ این‌که چه چیز را مطرح و چه چیز را حذف کنم، تصمیم‌های بسیاری بگیرم. در نگارش این کتاب، وقتی به قرن بیستم رسیدم، یکی از تصمیماتم نپرداختن به آثار و مباحث محققان فرانسوی، آلمانی، روسی/ شورویایی و سایر پژوهندگان خاورمیانه یا اسلام بود که یا خودشان امریکایی یا انگلیسی نبودند (یا نیستند) یا بسترهای سیاسی و نهادی‌شان. این بدین معنی نیست که آن محققان یا موقعیتشان بی‌اهمیتند؛ قضیه صرفاً این است که، سوای محدودیت‌های زبانی، یکی از اهداف اصلی‌ام در این کتاب فراهم آوردن مقدمه‌ای دربارهٔ نحوهٔ مطالعه و بررسی خاورمیانه، اسلام و موضوعات مرتبط در پنجاه سال گذشته در ایالات متحده بود تا به امریکایی‌هایی کمک کنم که می‌خواهند از دلالت‌های ضمنی و پیامدهای برخی از انواع دانش فهم بهتری به دست آورند؛ دانش‌هایی که طی دهه‌های اخیر به خط‌مشی دولت امریکا در خاورمیانه و برداشت‌های عمومی از این منطقه و مردمانش شکل داده‌اند.

با این حال، انتظار دارم برخی خوانندگان کتاب برخی از انتخاب‌هایم و نیز رویکرد کلی، تفسیرها و داوری‌های مشخصم را غیرمتعارف، بی‌اساس، نادرست یا حتی شاذ تلقی کنند. به‌واقع چندان نگران کسانی نیستم که رویکرد اصلیِ این کتاب را که تحلیل‌ها و استدلال‌های مشخص‌ترم برآمده از آن است، ردّ می‌کنند: این کتاب قطعاً از منظر فکری، رشته‌ای، سیاسی و اخلاقیِ خاصی نوشته شده است. کتاب حاضر همچنین انعکاس‌دهندهٔ دو دهه تجربه‌ام در مقام مدرس تاریخ خاورمیانهٔ مدرن در دانشگاه و حس و برداشتم از دانسته‌ها و ندانسته‌های دانشجویان دانشکده‌ها و دانشگاه‌های امریکا دربارهٔ خاورمیانه و اسلام است (یا گاهی بدتر، فکر می‌کنند که می‌دانند)، و آنچه به زعم من باید بدانند. افزون بر این، آنچه به کتاب حاضر شکل داده آموخته‌هایی است که به واسطهٔ زمان و توانی که صرف تلاش برای کمک به

امریکایی‌های غیردانشگاهی برای رسیدن به فهمی بهتر از خاورمیانه و جهان اسلام و نیز نقش ایالات متحده در آن‌ها کرده‌ام، به دست آمده است و این تعهدی است که کتاب حاضر می‌کوشد بسطش دهد.

متعجب نخواهم شد اگر کسانی که جهان را به شیوه‌ای به‌کل متضاد با من می‌فهمند، کتاب را نپسندند. حتی احساس می‌کنم اگر آن‌ها از آنچه گفته‌ام ناخشنود نشوند، یعنی کارم را درست انجام نداده‌ام. اما بابت هر گونه ناامیدی یا رنجشی متأسفم که این کتاب ممکن است در کسانی برانگیزد که چه‌بسا با حرف اصلی یا هدف کتاب به طور کلی همدلی دارند اما از ناکامی‌ام در پرداختن درست به آنچه که محققان، متون، روندها و جدل‌های مهم و اساسی می‌دانند، ناخرسندند.

در این مورد صرفاً می‌توانم امیدوار باشم که خوانندگان ناخرسند به آنچه در آغاز گفتم توجه داشته باشند: این کتابی مقدماتی است که نه برای متخصصان و محققان، بلکه دانشجویان و طیف وسیع‌تری از خوانندگان غیرمتخصص نوشته است. واضح است حرف‌های بسیار بیشتری دربارهٔ موضوعات طرح‌شده در این‌جا (و نیز دربارهٔ بسیاری چیزهای دیگری که به آن‌ها نپرداخته‌ام) وجود دارد اما امیدوارم افراد دیگری دست‌به‌کار می‌شوند و آن حرف‌ها را بزنند ــ هر چند باید متذکر شوم که حتی برای دستیابی به فهمی که بتوان آن را سهل‌گیرانه فهمی به لحاظ علمیْ دقیق از تاریخ مطالعات اسلامی و خاورمیانه (آن‌طور که در اروپا و ایالات متحده توسعه یافته‌اند) نامید، به پژوهش‌های بسیار بیشتری نیازمندیم. اگر این کتاب در به‌وجودآمدنِ بحث و برانگیختن نقد هوشمندانه و سازنده و تحریض پژوهش و نوشتنِ هر چه بیشتر مؤثر افتد، احساس خواهم کرد کار درستی را انجام داده‌ام.

از آن‌جا که این کتابْ جستار تاریخ‌نگارانهٔ مفصّلی است، مرور نظام‌مند آثار گستردهٔ منتشرشده در باب شرق‌شناسی و موضوعات مرتبط در این مقدمه دوباره‌کاری می‌بود. اما امیدوارم خوانندگان، سرِ فرصت، شباهت‌ها و تفاوت‌های این کتاب را با سایر آثار ترکیبیِ نسبتاً جدید دربارهٔ مطالعهٔ اسلام و خاورمیانه در غرب مقایسه کنند. با قبول خطر رنجاندنِ نویسندگانِ آثار فراوان دیگری که مفیدشان یافته‌ام، در این‌جا

فقط به دو کتاب **اروپا و راز و رمز اسلام** به قلم ماکسیم رودنسون[1] و **خیال‌پردازی دربارهٔ خاورمیانه** اثر تیئری هنچ[2] اشاره می‌کنم. هر دو کتاب منابعی بسیار ارزنده در میان مجموعه آثار نوشته‌شده در این حوزه‌اند، امّا اهداف و علائق خاص من و مخاطبی که پیشِ چشم داشته‌ام مرا به خلق نوع متفاوتی از پژوهش و بررسی کشانده است. این حرف در مورد **شرق‌شناسی** الکساندر لیون مک‌فی[3] نیز صادق است که آن را پس از اتمام عمدهٔ دست‌نویسِ کتاب حاضر خواندم. هر چند برخی موضوعات و مطالب الکساندر مک‌فی و من مشترکند، خاصه با توجه به مطالب فصل‌های ۵ و ۶، امّا کتاب من شامل طیف بسیار وسیع‌تری از موضوعات است، عمدهٔ تمرکزش بر زمینه‌های تاریخی، سیاسی و نهادی است و چارچوب تحلیلی بسیار متفاوتی به کار می‌گیرد. همچنین باید خوانندگان را به کتاب **شرق‌شناسی: یک راهنما** توجه دهم که مجموعهٔ بسیار مفیدی از قرائت‌ها از **شرق‌شناسی** است که الکساندر مک‌فی گردآوری کرده است.

در پایان، افزون بر پذیرش مسئولیت اشتباهات احتمالی، باید قضاوت نهایی دربارهٔ محاسن و کاستی‌های این کتاب را به عنوان اثری مستقل، و در مقایسه با آثار مشابه و نیز بر حسب اهداف اعلام‌شده‌اش، به خوانندگانم واگذارم.

1. Maxime Rodinson 2. Thierry Hentsch 3. Alexander Lyon Macfie

فصل اول
در آغاز

در این فصل به بررسی انواع تصوّراتی می‌پردازم که مسیحیانِ ساکنِ منطقه‌ای که امروزه آن را اروپای غربی می‌شناسیم، در دورهٔ سده‌های میانه دربارهٔ اسلام پروراندند؛ دین جدیدی که در دههٔ سوم قرن هفتم در شبه‌جزیرهٔ عربستان ظهور کرد و به‌سرعت در بخش عمدهٔ جهانی که آن مسیحیان می‌شناختند گسترش یافت. چنان که خواهیم دید حتی درک آغازینِ مسیحیان غربی از اسلام و پیروانش برآمده از ناکجا یا بسط‌یافته در خلأ نبود. "اروپائیانِ" قرن هفتم ــ البته آن‌ها در آن زمان خود را اروپایی نمی‌پنداشتند ــ پیشاپیش مفاهیم و مقولاتی در اختیار داشتند که به واسطهٔ آن‌ها بتوانند این پدیدهٔ جدید و رعب‌آور را فهم‌پذیر کنند. برخی از این مفاهیم، مقولات و تصاویر آفریدهٔ آن‌ها در طول سده‌های میانه دوام آوردند، هر چند در پایان این دوره معدودی از محققان کم‌کم مبنایی برای درک تقریباً بهتری از اسلام فراهم کرده بودند.

برای درک درست تحول تصاویر مسیحیان غربی از اسلام شاید بد نباشد حتی بیشتر در زمان عقب برویم، تا به یونان و روم باستان برسیم و از آن‌جا کاوش در خاستگاه‌ها و تحول ایدهٔ "اروپا" و "غرب" را آغاز کنیم، غربی که معمولاً از بیخ‌وبُن متفاوت از "شرق" دانسته می‌شد. طی قرن‌های بعد، این‌ها و سایر ایده‌ها و تصاویر به انحای مختلف و در بسترهای متفاوتی مورد استفاده قرار گرفتند تا مبنایی برای

شیوه‌های مشخص تقسیم جهان و دسته‌بندی بخش‌های مختلف آن و، در نتیجه، شیوه‌های درک اسلام فراهم آید.

شروع کردن از یونان و روم باستان و بحث کردن دربارهٔ برداشت‌های اروپائیان غربیِ سده‌های میانه از اسلام به معنی نوعی ترسیمِ تصویر یا نگرش غربیِ پیوسته و یکدست از شرق یا اسلام نیست که از دورهٔ باستان تا سده‌های میانه و تا دورهٔ مدرن را در بر گیرد. اما همان‌طور که خواهیم دید در نقاط مختلفِ آن پهنهٔ زمانیِ بسیار طولانی، برخی عالمان و محققان و نویسندگان اروپایی از به زعم آن‌ها گذشتهٔ متمایزِ اروپا تصاویر و تصوّرات مشخصی از شرق و اسلام برگرفتند و آن‌ها را از آنِ خود کردند، مطابق با نگرانی‌ها و دغدغه‌های معاصرشان از نو شکلشان دادند و همچون اموری مرتبط با زمانه‌شان متداول کردند. به سبب همین فرایندِ اخذ گزینشی و بازیابی خلاقانه‌ای که حتی امروز هم جریان دارد، بررسی این تصاویر و نگرش‌های اولیه به کارمان می‌آید تا ببینیم اسلام و خاورمیانه چگونه، حتی در عصر مدرن، فهم و تصویر می‌شدند.

گهوارهٔ غرب؟

خودِ اصطلاح "یونان باستان" نیازمندِ قدری بررسی است. آنچه مدت‌ها بعد این عنوان بدان اعطا شد، گویی موجودیتی همگن و منسجم بود، اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم بر مجموعهٔ نسبتاً متنوعی از دولت ـ شهرها، امیرنشین‌ها، شهرهای کوچک، روستاها و جزایری دلالت دارد که ساکنانش عمدتاً (اما نه منحصراً) به یونانی سخن می‌گفتند. این منطقه پس از قرن‌ها گسترش، منطقهٔ جغرافیایی بزرگی شد که از آتن، اسپارت، کورینتوس، تبای و سایر دولت ـ شهرهای واقع در یونان امروز تا مستعمره‌نشین‌های یونانیِ ("هلنیستی" عنوان بهتری است) متعدد در آسیای صغیر (آناتولی امروزی در ترکیه) را در بر می‌گرفت و همزمان، در جنوب و شرق تا جزایر دریای اژه و دریای مدیترانه، در شمال تا اروپای غربی و امتداد سواحل دریای آدریاتیک و دریای سیاه،

و در غرب به جانب مستعمره‌نشین‌هایی که یونانیان در ایتالیا و جنوب فرانسهٔ امروزی به وجود آوردند، کشیده شده بود.

اروپائیان، قرن‌ها بعد، یونان و خاصه آتنِ "عصر طلایی" (حدود ۴۰۰ تا ۵۰۰ قبل از میلاد) را منبع عناصر اصلی تفکر و فرهنگِ "تمدن غربی" و حتی "گهوارهٔ" آن تمدن نامیدند و زمان و مکانی را که از آن به وجود آمده بود، شناسایی و معرفی کردند. این شناسایی استوار بر این تصوّر (رایج در قرن نوزدهم و امروز هم قدرتمند) است که طی چهار یا پنج هزار سال گذشته، تاریخ مردمان و فرهنگ‌های بی‌شمارِ جهان را می‌توان به مفیدترین شکل بر حسب ظهور و سقوط متوالی تمدن‌های گوناگون فهمید. از این منظر، هر تمدن موجودیّتی کمابیش منسجم، با ارزش‌های کانونی، باورها و اصول خاصش، با روح یا ذات وحدت‌بخشی که آن را آشکارا از سایر تمدن‌ها، با ارزش‌ها و باورهای کانونی متفاوت، با روح و ذاتی متفاوت، متمایز می‌کند، به وجود می‌آورَد. افزون بر این، معمولاً تصوّر می‌شود تمدن‌ها چرخهٔ حیاتی نظیر انسان‌ها دارند: آن‌ها در زمان و مکان خاصی زاده می‌شوند؛ به گاه جوانیْ شاداب و سرزنده، انعطاف‌پذیر، خلّاق و قادر به جذب ایده‌های نو هستند؛ می‌بالند و به بلوغ و اوج قدرت فرهنگی و سیاسی در "عصری طلایی" دست می‌یابند؛ سپس به‌تدریج توان فرهنگی‌شان را از کف می‌دهند، خلاقیت و ابداعاتشان کاستی می‌گیرد و صُلب و منزوی‌تر می‌شوند. آن‌ها سرانجام در مسیر ایستایی اجتماعی و فرسودگی فرهنگی افول می‌کنند، تا از صحنهٔ روزگار محو می‌شوند یا تمدن جوان‌تر و سرزنده‌ترِ دیگری در خود جذبشان می‌کند.

این برداشت از تاریخ و شیوهٔ دسته‌بندی مردمان و تمدن‌ها و نحوهٔ گنجاندن اسلام در این مقوله‌ها را در ادامه به شکل کامل‌تری بحث می‌کنیم. فعلاً در ذهن داشته باشیم که یونانیان باستان مسلماً خودشان را اروپایی یا غربی نمی‌دانستند چه رسد به آن‌که خود را خالق آنچه تمدن "غربی" یا "اروپایی" نامیده می‌شود بدانند. آنان خود را مردمی متمایز و از نظر فرهنگیْ برتر می‌دانستند که پیرامونشان را "بربرها"ی کمتر پیشرفته گرفته بودند. منظور یونانی‌ها از "بربر" تمام آنانی بودند که نه به یونانی بلکه به هر زبان دیگری که به گوش یونانی‌ها غریب می‌آمد سخن می‌گفتند. افزون بر این،

گرچه بسیاری از محققان اروپایی بعدها فرهنگ یونانِ دورهٔ "کلاسیکِ" عصر باستان را چیزی به‌کل نو و منحصربه‌فرد تصویر کردند، همچون دستاورد نبوغی قیاس‌ناپذیر که یونانیان باستان تقریباً از هیچش آفریدند، امّا حالا خوب می‌دانیم که یونانیان به‌واقع بسیار هم تحت‌تأثیر فرهنگ‌های قدیمی‌تر، ثروتمندتر و قدرتمندترِ همسایگانشان در جنوب و شرق بودند و از آن‌ها بسیار وام گرفتند. این همسایگان عبارت بودند از مصر مقتدر، امپراتوری‌های مختلفِ سر برآورده از سرزمین‌های حاصلخیز و پرجمعیتِ مابین رودخانه‌های دجله و فرات (Mesopotamia [بین‌النهرین]، از یونانی به معنای "میان‌رودان")، فنیقی‌ها که خاستگاهشان در امتداد سواحل لبنان امروزی بود و آنانی که، همانند یونانی‌ها، در کسوتِ تاجر و مهاجران مقیم در اطراف و اکناف دریای مدیترانه سکنی داشتند. [۱]

این بدین معنی نیست که فیلسوفان، شاعران، نمایشنامه‌نویسان، مورخان و دانشمندان یونان باستان چیز نو و متمایزی خلق نکردند؛ البته که خلق کردند. اما این نیز واضح و مبرهن است که فرهنگ یونان باستان در خلأ نبود و همواره در تعامل با فرهنگ‌های مردمان پیرامون بود. از این رو، دستاوردهای یونانیان به دستاوردهای سایر مردمان و فرهنگ‌ها متکی و با آن‌ها درهم‌تنیده بود. به‌نحو مشابه، در حالی که فرهنگ و زبان و سیاست ما هنوز تحت‌تأثیر عناصری از فرهنگ کلاسیک یونان قرار دارد، باید در یافتن خاستگاه‌های تاریخیِ ایده‌ها و نهادها در گذشتهٔ دوردست بسیار احتیاط کنیم. چه‌بسا بتوانیم ایده یا نهادی ظاهراً مشابه را در بستر تاریخی قدیمی‌تری پیدا کنیم، اما باید توجه داشت که ایده یا نهاد مذکور احتمالاً در آن بسترْ معنایی بسیار متفاوت از معنای بعدی‌اش داشته است.

مثلاً، آتنِ قرن پنجمِ پیش از میلاد اغلب به عنوان نخستین دموکراسی، به عنوان نیای دموکراسی‌های غربی امروزی تصویر و حتی تحسین می‌شود. اما در واقع نهادهای سیاسی یونان باستان و معنای آن نهادها نزد آتنی‌ها از بسیاری جهات مهم با فهم امروزی ما از نهادهای سیاسی دموکراتیک فرق داشت. در نتیجه، یافتن پیوندی کمابیش مستقیم بین یونان قرن پنجم و ایالات متحده یا بریتانیای امروز چیزی نیست

مگر تحریف تاریخ از طریق فرافکندن برداشت‌های خودمان بر گذشته و مفروض گرفتنِ این‌که یونانیان باستان نیز همچون ما می‌اندیشیدند، در حالی که تصوّر یونانیان باستان از جهان و برداشتشان از خود به انحای مختلف اساساً با تصوّر و برداشت ما فرق داشت و حتی با آن بیگانه بود.

همان‌گونه که در ادامه دربارهٔ اسلام خواهم گفت، دقیقاً به همین سبب است که پرداختن به غرب یا اسلام به عنوان تمدن‌هایی به طور قطعْ متمایز، در دهه‌های اخیر بسیار نقد شده است. این شیوهٔ نگرش به جهان فرض می‌گیرد که غرب و اسلام جوهر منحصربه‌فرد یا تغییرناپذیرِ خودشان را دارند که در گسترهٔ زمان و مکان مایهٔ انسجام و تداوم آن‌هاست. بدین شیوه، مثلاً، پیوند دادنِ دولت‌ـشهرِ قرن پنجمیِ آتن با دموکراسی امریکای قرن بیستم پذیرفتنی و معقول می‌شود گویی آن دو اساساً ماهیت یکسانی دارند، یعنی صرفاً مراحل مختلفِ تحول تمدن غرب هستند؛ یا تبیین جنبش‌های سیاسی اسلامی امروزی از طریق آنچه در غرب عربستانِ قرن هفتم پس از میلاد رخ داده است نیز از همین منطق پیروی می‌کند، گویی این دو صرفاً تجلیات موجودیتی اساساً تغییرناپذیر به نام اسلامند.

برداشت‌ها از جهان

به هر رو، تردیدی نیست که برخی از اصلی‌ترین اصطلاحات جغرافیایی‌مان را که قرن‌ها شالودهٔ برداشت‌های اروپائیان از جهان بوده‌اند، از یونانیان باستان وام گرفته‌ایم، و نیز برخی معانی ضمنی و تصاویری را که متکی به تمایزی‌اند که آن‌ها بین شرق و غرب قائل بودند. در اسطوره‌شناسی یونانی "اروپا" دختر شاهِ تایر[1] (دولت‌ـشهری در ساحل شرقی مدیترانه؛ در لبنان امروزی) بود که یکی از خدایان، زئوس، عاشقش شد و او را ربود؛ افسانه‌های بی‌شماری حول "اروپا"، خواهران و برادرانش (از جمله خواهران ناتنی‌اش آسیا و لیبی) و فرزندان آن‌ها ساخته شد. اروپای اساطیری به‌نحوی

1. the king of Tyre

با منطقه‌ای خاص گره خورد و نامش را به آن داد: نخست، سرزمین اصلی یونان (در تقابل با جزایر دریای اژه) و سپس، کل یونان از جمله آن جزایر و بعدها، توسعاً، سرزمین‌های تحت سلطهٔ یونان در شمال، غرب و مناطق ورای آن که یونانیان بربر تلقی‌شان می‌کردند.

یونانیان در آغاز معتقد به تصوّری از جهان مسکون بودند که به طرز طبیعی به دو بخش تقسیم شده بود: ۱) اروپا به سمتِ غرب دریای اژه، دریای سیاه و تنگهٔ بُسفر که این دو بخش را به هم متصل می‌کند و ۲) آسیا به سمت شرقِ آن آب‌ها. سپس جغرافی‌دان‌ها و فیلسوفان یونان تقسیم‌بندی سه‌گانه‌ای برای گسترهٔ خشکی برگزیدند که از آنچه تشکیل می‌شد که آن را بخش‌های خشک زمین می‌دانستند. از نظر آن‌ها اروپا در پیرامون دریای مدیترانه، که به زعم آن‌ها مرکز گسترهٔ خشکی بود (و نامش نیز از همین‌جا می‌آید: "میانهٔ زمین")، رو به شمال قرار داشت، رو به شرقْ آسیا و رو به جنوبْ لیبی (که افریقا هم خوانده می‌شد، به معنای سرزمین‌های شمال افریقا در غرب مصر). هر یک از این سرزمین‌ها با اقیانوسی بزرگ احاطه شده بود. اما اختلاف بر سر این تقسیم‌بندی سه‌گانهٔ جهان و مرزهای جداکنندهٔ آن ادامه داشت و همگان یونان را جزو اروپا نمی‌دانستند. مثلاً ارسطو، که در قرن چهارم قبل از میلاد می‌نوشت، ساکنان سرزمین‌های سردسیر اروپا را مردمانی «سرشار از روحیه امّا به لحاظ هوش و مهارتْ نسبتاً ناقص» و، در نتیجه، آزاد اما از نظر سیاسیْ آشفته و عاجز از حکمرانی بر دیگران می‌دانست و آن‌ها را با بومیان سرزمین‌های گرم‌ترِ آسیا مقایسه می‌کرد که «طبع و مزاجی هوشمند و ماهر دارند اما فاقد روحیه‌اند و در نتیجه پیوسته تحت انقیاد و بردگی‌اند.» ارسطو امّا یونانی‌ها را نه اروپایی و نه آسیایی بلکه مردمان متمایزی تصویر می‌کرد که به لطف موقعیت میانی‌شان بین این دو قاره از کیفیات خوبِ هر دو بهره‌مندند. چند قرن بعد، استرابوی، مورخ و جغرافی‌دان (حدود ۶۳ قبل از میلاد تا ۲۱ بعد از میلاد)، متذکر شد: «یونانی‌ها در نام‌گذاری این سه قاره همهٔ ساکنان زمین را مدنظر قرار نداده‌اند، بلکه صرفاً کشورشان و سرزمینِ دقیقاً مقابل آن را منظور کرده‌اند...» [۲]